نقد داستان -۱

## نگاهی به رمان «در تنگ» نوشته «آندره ژید»

# ما هیچ مانگاه

**جواد امانلو**

**یک:** میلان کوندرا (۱۳۸۶، ص ۲۵۶) در اثر معروف خود بین رمان‌نویس و «نثرنویس» تفاوت قائل می‌شود: «رمان‌نویس محسور رای و آوای خود نیست بلکه محسور فرمی است که دنبال می‌کند و تنها فرم‌هایی که به خواست‌های رویایش پاسخ می‌دهند، جزیی از آثار اویند.» اما نویسنده یا نثرنویس برخلاف او «ایده‌هایی تقلید ناپذیر دارد. او می‌تواند هر فرمی (از جمله رمان) را به کار می‌گیرد (همان، ص ۲۵۵). در واقع اندیشه به جای فرم امضای هر نویسنده است.

اگر سروانتس، فیلدینگ، فالکنر و کالوینو از رمان‌نویسان معروف تاریخ رمان به حساب می‌آیند، گوته، کامو، سارتر و ژید از جمله نویسندگان معروف جهانند که از فرم رمان برای بیان اندیشه‌های‌شان استفاده کرده‌اند. پس در این یادداشت رمان «در تنگ» را بیشتر از جنبه فکری بررسی می‌کنیم تا جنبه فرمی آن.

**دو:** رمان «در تنگ» در هشت فصل نوشته شده است. این رمان برای اولین بار در سال ۱۹۰۹ انتشار یافت. دو ترجمه فارسی از آن موجود است. اولین ترجمه به سال ۱۳۲۷ به وسیله عبدالله توکل و رضا سیدحسینی صورت گرفته است (ویکیپدیای فارسی، در تنگ) و دیگری به وسیله زهره مستی به سال ۱۳۹۵ توسط انتشارات نوید ظهور. با وجود این هیچ نقدی از این رمان به فارسی نوشته نشده است و شاید من ندیده‌ام این امر انگیزه مرا در نوشتن این یادداشت بیشتر بال و پر داده است.

در این رمان می‌خوانیم که پسری دوست‌داشتنی به نام ژروم عاشق آلیسا، دختر دایی خود می‌شود. این عشق نامیرا از همان ۱۱-۱۰ سالگی تلویحا بین این دو شکل می‌گیرد. اما با وجود این، آلیسا در واکنش به بی‌وفایی‌های مادر خود و تحت تعابیر مذهبی غلط رفته رفته واپس‌زنی عشقی زمینی را در خود بسط می‌دهد. او از بحث‌های روشنفکرانه ژروم لذت می‌برد، او را دوست می‌دارد، اما نمی‌تواند به ازدواج با او تن بدهد. ژروم به خاطر عشقی که به آلیسا دارد از عشق راستین ژولیت، خواهر آلیسا، عاجز می‌ماند. ژولیت به ازدواجی ناخواسته با آقای ادوارد تسیر تن می‌دهد و خود را فدای عشق خواهر خود و ژروم می‌کند. عشق نافرجام آنها هم خودشان را تباه می‌کند هم ژولیت را. با وجود گذر سال‌ها و داشتن چند فرزند در پایان رمان ژولیت از ژروم می‌پرسد: «فکر می‌کنی که می‌توان عشقی نومیدانه را مدت‌ها در قلب نگه داشت؟»، «آری ژولیت» (ژید، ۱۳۹۵، ص ۱۵۸). سپس ژولیت دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و می‌گرید. آری، زخم عشقی نافرجام از زخم مرگ خواهر در گوشه یک آسایشگاه عمیق‌تر است.

**سه:** چرا آلیسا و ژروم نمی‌توانند با یکدیگر ازدواج کنند؟ تمام شرایط یک ازدواج موفق از عشق به یکدیگر گرفته تا نظر اطرافیان و شرایط مادی مهیاست. پس مانع چیست؟ بسیاری این رمان را طبق اندیشه‌های فروید تفسیر می‌کنند. (سیمیون، ۲۰۰۰، صص ۶-۲۳۴). فروید در سال ۱۹۰۹ در اوج شهرت به سر می‌برد. شکی نیست که بسیاری از نویسندگان از جمله ژید تحت نفوذ او بوده‌اند. ژید هم در این بین مستثنا نیست. در رمان می‌بینیم که لوسیون بکون، مادر آلیسا مزاج ناخوشی دارد و با ستوان جوانی رابطه برقرار می‌کند. بی‌مهری و خیانت مادر به پدر، خانواده را دچار تشنج می‌کند. موجب می‌شود آلیسا نفرت عمیقی از عشق زمینی پیدا کند. آلیسا برای رفع این عقده به عشق آسمانی پناه می‌برد و نافرجامی برای خود و ژروم و ژولیت به بار می‌آورد. به گمان من همه این گونه تاویل‌ها درستند، اما بیشتر در مورد فروید تا ژید. ما می‌خواهیم بیشتر از منظر ژید «در تنگ» را بنگریم.

ژید در مائده‌های زمینی می‌نویسد: «ای کاش «اهمیت» در نگاه تو باشد و نه در آن چیزی که بدان نگاه می‌کنی.» (ژید، ۱۳۸۵، ص ۱۹). سپهری که تفکرات مشابهی دارد نام آخرین دفتر اشعار خود را «ماهیچ، مانگاه» برگزیده است. در واقع رویدادهای زندگی به خودی خود معنایی ندارند بلکه نگاه ما است که به آنها معنا می‌دهد. گاهی تلاقی دو نگاه متفاوت تباهی می‌آفریند. بیشتر صفحات این رمان را نامه‌نگاری‌های ژروم و آلیسا پر می‌کنند. در بیشتر فصل آخر نیز یادداشت‌های آلیسا آورده می‌شود. این نوع ساختار نامه‌نگارانه موجب می‌شود ما با دنیای درونی شخصیت‌ها و نوع نگاه‌شان بیشتر آشنا شویم. در جایی از رمان ژروم و آلیسا به موعظه‌های کشیش «واتیر» گوش می‌دهند: «بکوشید از در تنگ داخل شوید. دری که به تباهی منتهی می‌شود، فراخ و راه آن گسترده است زیرا دری که به حیات منتهی می‌شود، تنگ است» (ژید، ۱۳۹۵، ص ۲۱). برای ژروم این در همان در اتاق آلیسا است. به گمانش تنها آلیسا می‌تواند ژروم را به خدا برساند. اما برای آلیسا عشق برتر (خدا) نمی‌تواند با عشق زمینی جمع شود. وقتی ژروم می‌گوید: «تو باید راه رسیدن به خدا را نشان دهی» (همان، ص ۲۹). آلیسا این سخنان را شایسته نمی‌داند: «انگشت را بر لبانش گذاشت و با جدیت گفت: «نخست ملکوت خدا و حقانیت را جست‌وجو کن» (همان، ۳۰). آلیسا از هر ترفندی استفاده می‌کند تا برخلاف میلش از نگاه گرم ژروم به دور بماند. او تصور می‌کند اگر ژروم پیش او بماند پلیدی عشق زمینی و جنسی موجب می‌شود که حتی به عنوان عشقی برادرانه نیز نتواند به او فکر کند. «در واقع بهتر است هنوز یکدیگر را نبینیم؛ باور کن اگر پیشم بودی، دیگر درباره‌ات فکر نمی‌کردم.» (همان، ص ۸۵). یا در نامه‌ای می‌نویسد: «حال که ژولیت و روبرت پیش ما نیستند، به‌آسانی می‌توانیم از تو پذیرایی کنیم، اما بهتر است نزد عمه فلیسی بروی که از اقامت تو خوشحال می‌شود.» (همان، ص ۹۳). در آخرین دیدارشان نیز وقتی ژروم او را می‌بوسد می‌گوید: «به‌مارحم کن دوست من! آه، عشق‌مان را تباه نکن» (همان، ص ۱۲۷). آلیسا هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد. نگاه کج و معکوج او به عشق، آتش تناقضات وجودی‌اش را شعله‌ور می‌کند و او را از پا در می‌آورد. مرگ او در گوشه آسایشگاهی در پاریس بستن در امیدی است که ژروم سال‌های سال به عبث تنها دربان آن بوده است.

ژید نگاه خاص خود را به جهان دارد؛ عصیانگری، عرفان، تعصب‌ستیزی و تاثیرپذیری‌اش همه زیر این نگاه معنادار می‌شود. در رمان در تنگ چه خوب این نگاه را به تماشا می‌گذارد.

نقد داستان -۲

## درباره رمان «بازگشت» نوشته گلی ترقی

# به دنبال آرامش

**ژاله حیدری**

گلی ترقی در سال ۱۳۱۶ در شمیران متولد شد. او پس از آنکه در امریکا رشته فلسفه را به پایان رساند در دانشکده هنرهای زیبای تهران به تدریس شناخت اساطیر و نمادها پرداخت و از همان سال‌ها به داستان‌نویسی روی آورد. داستان «بزرگ بانوی روح من» او در فرانسه ترجمه و به عنوان بهترین قصه سال برگزیده شد. او برنده جایزه بیتا در سال ۲۰۰۹ شد.

گلی ترقی در رمان «بازگشت» با مطرح کردن مقوله مهاجرت، زندگی زنی به نام ماه‌سیما را به تصویر کشیده است. او نویسنده کهنه‌کاری است که خوب می‌داند چگونه خواننده‌اش را به دنبال داستان بکشاند؛ حتی اگر ماجرای آن مثل آنچه در «بازگشت» اتفاق می‌افتد، گزارشی از کسانی باشد که از ایران مهاجرت کرده‌اند.

رمان با سرمای پاریس شروع می‌شود؛ سرمایی که استعاره‌ای از زندگی سرد و دل‌مرده ماه‌سیماست. ماه‌سیما نماینده زنان وفاداری است که با وجود اینکه مردان‌شان سال‌هاست از زندگی‌شان خارج شده‌اند، باز به طرز غیرقابل باوری به زندگی خانوادگی خود وفادارند و وظایف همسری و مادری خود را با گذشت و فداکاری انجام می‌دهند. ماه‌سیما همسر و مادر دو فرزند است. شوهرش، امیررضا به بهانه فروش املاک، همان سال‌های اول مهاجرت به ایران بازگشته تا دست پر برگردد اما خانواده را در بی‌خبری گذاشته و هرگز بازنگشته است. دو پسرش هم بعد از فراغت از تحصیل به امریکا رفته‌اند تا مثل پدرشان به دنبال آرزوهای خود باشند؛ آرزوهایی که ماه‌سیما جایی در آنها ندارد. داستان با برگشتن ماه‌سیما به ایران و مشکلات مستقر شدن او در خانه کودکی‌اش ادامه پیدا می‌کند تا در نهایت، آرامش او را در تقاطع فرهنگ غرب و سکوت دلپذیر باغ دماوند نشان دهد؛ آرامشی که این بار در آن خبری از همسر و فرزندانش نیست.

به موازات داستان ماه‌سیما، داستان حوری -دختر خاله ماه‌سیما- نیز جریان دارد. او هم مانند ماه‌سیما زنی است که در ایران زندگی می‌کند. حوری از شرایط ناراضی است و آنقدری که از مشکلات زندگی در ایران می‌نالد از خوشی‌ها و کنار هم بودن خانواده ایرانی نمی‌گوید. حوری زنی است که با وجود همه امکانات و رفاهی که در ایران دارد به خاطر پسرانش تصمیم به ترک وطن می‌گیرد.

امیررضا را فراموش نکنیم؛ او هم کم و بیش به اندازه حوری در پیشبرد داستان سهم دارد. او هم مانند حوری و ماه‌سیما، دیگر نه متعلق به ایران است و نه کشور دیگر. امیررضا با یک زن خارجی ازدواج کرده؛ انگار در این رمان همه در تقاطع ایران و دنیای دیگری قرار دارند.

داستان پر است از آدم‌های مهاجری که زندگی‌شان خالی است. همه به نوعی آنچه را که می‌خواسته‌اند به دست نیاورده‌اند. بیشترشان یا ناامیدند، یا خودکشی کرده‌اند یا دلیلی برای بازگشت پیدا نکرده‌اند. جز چند نفری مثل امیر-دوست ماه‌سیما- که با شادی‌های زودگذر، خود را شاد و راضی نگه می‌دارد و پیرمردی که در مهمانی تولد ماه‌سیما به زنش که به این مهاجرت اعتراض می‌کند در جواب می‌گوید: «هیجان می‌خواهی برو عراق... من دلم رفاه می‌خواد و آرامش...»

«آرامش و زندگی بهتر» همان چیزهایی هستند که مهاجران داستان به دنبال آن بوده‌اند؛ رفاه و آرامشی که نصیب هیچ‌کدام نشده است. آنچه به نظر می‌رسد این است که کتاب برای خواننده ایرانی مقیم ایران نوشته شده تا بداند در غرب خبری نیست. با وجود این لحن رمان کمی شعاری است و نویسنده گاهی نظرش را مستقیم ابراز و حتی آدم‌ها و پدیده‌ها را داوری می‌کند. گاهی راوی مداخله‌گر نظر خود را چنان ابراز می‌کند که اجازه نمی‌دهد، خواننده خود دریافت کرده و تصمیم بگیرد: «حوری به امید زندگی بهتر به سمت دنیایی می‌رفت که ماه‌سیما سرخورده از آن برگشته بود.» به این ترتیب، نویسنده خواننده را به نوعی دچار پیش‌داوری می‌کند که حتما حوری هم مانند ماه‌سیما سرخورده خواهد شد و مورد دیگر پایان سریع و نسبتا خوشی است که آن را در سطح پایان‌بندی فیلم‌های عامه‌پسند قرار می‌دهد.

«بازگشت» رمانی ساده و روان است؛ رمانی که بی‌تکلف و بدون استفاده از لغات نامانوس و جمله‌بندی‌های ثقیل با مخاطب حرف می‌زند و به همین دلیل می‌تواند از قشرهای مختلف کتابخوان، خوانندگانی با سلایق مختلف پیدا کند.

داستان

علی جبروتی

### می‌گویند من آدم کشته‌ام؛ می‌گویم من نه هیچ سه تاری را قطعه قطعه کرده‌ام، نه کسی را کشته‌ام

# دیشب حدود ساعت دوازده نوا را کشتم

**علی نیک‌زاد**

قربان، اگر صد بار دیگر هم بپرسید، من مطمئنا می‌گویم که نه هیچ سه‌تاری و نه هیچ زن دیگری با پالتوی بلند خاکستری را قطعه قطعه نکردم. باور کنید نکرده‌ام. اصلا من مرده‌ام، به راحتی هم می‌توانم این را ثابت کنم، مدت‌هاست که مرده‌ام، از آن روزی که استاد قنبری‌مهر وسط کارگاه خودش با کاسه‌های سه‌تار، جلوی روی چوب‌ها، وقتی داشت سیگار را زیر پایش می‌تکاند، گفته بود «نکن پسر جان، نکن، به دردت نمی‌خورد» و من لابد گفته بودم چشم و از خانه استاد که برگشته بودم، یک راست رفته بودم امامزاده یحیی و یک وانت ابزار نجاری جور کرده بودم و ریخته بودم توی زیرزمین و اسمش را گذاشته بودم کارگاه، مرده‌ام، آدم مرده را چه به این شکرخوری‌ها؟ راستش را بخواهید قربان، من تا زمانی که زنده بودم و هنوز کسی را قطعه قطعه نکرده بودم هم، دل و جرأت هیچ کاری را نداشتم، نه عاشق بوی موهای زنی شده بودم و نه برگ درختی را زیر پایم له کرده بودم و نه هیچ صدایی را دوست داشتم، اینها را وقتی چند قطره عرق از لای سبیل‌های نازک و بورش می‌چکید روی انگشت‌های دست چپش که تند تند روی چند ورق کاغذ سفید می‌کوبید، تف می‌کرد روی چشم‌های زاغ صندلی روبه‌رو که می‌گفت: لطفا خودتان را به دیوانگی نزنید آقا، ما مدارک لازم برای محکوم کردن شما را پیدا کرده‌ایم.

■

سه سال و پنج ماه پیش، ساعت ۶ صبح روز یکشنبه‌ای با بدبختی تمام دستکش‌های پلاستیکی را از دست‌های نوچ شده‌ام، درآوردم و چند بار شستم‌شان و تا زدم و گذاشتم توی جیب بغل کاپشنم، سه‌تار را که هر ۴ سیمش پاره شده بود توی جعبه گذاشتم، کاغذ نت‌ها را از زیر تخت جمع کردم و لای کتاب ریختم، لطفی را دوباره روی دیوار گذاشتم و کمی از موهایش را قیچی کردم و با کبریت توی مشتم سوزاندم، پتویی را که چند لکه خاکستری خون داشت، رویش انداختم. استاد خواندنش را تمام کرده بود که پرده‌های هال را کشیدم، در کارگاه را قفل کردم و از خانه زدم بیرون. اگر کلاه بافتنی‌اش را پیدا نمی‌کردند، درست جلو رفته بودم و شاید الان دیگر نمی‌توانستم این ماجرا را تعریف کنم، کارم بی‌نقص تمام می‌شد، شده بود ۴ ساعت و نزدیک ۳ ساعت یک بند ساز زده بودم.

■

کوچه‌ها باریک‌تر از قبل شده بودند، مردم بیشتر نگاهم می‌کردند، انگار همه چیز را فهمیده بودند، ابر بزرگی بالای سرم را پر کرده بود و هی می‌بارید، سیگاری روشن کردم، بوی خون خیس شده با سیگار یکی شد، بدنم درد می‌کرد، هوا برایم سرد بود، مطمئن نبودم که اندازه تکه‌های بدنش دقیقا یکی درآمده بود یا نه، نزدیک قهوه‌خانه دور میدان بودم، صدای ماشین‌ها سرم را پر کرده بود، خیابان برای آن موقع صبح زیادی شلوغ بود، خودم را پرت کردم تو، بوی عرق و گرمای آهن بخاری و چای می‌آمد، نشسته و ننشسته بخار استکان از لای دود سیگار و حرف‌های چروکیده دو پیرمرد میز روبه‌رو شیشه عینکم را خورد، تیراندازی پسرک امریکایی در دبیرستانش را مرد ناراحتی با کت گشاد یشمی، ایستاده بر پایه پلاستیکی روی دیوار برایمان تعریف می‌کرد، سرم را که بلند کردم دو مرد چاق با پیراهن مشکی و ته‌ریش از لای باران در قهوه‌خانه پریدند توی چشم‌هایم، نگاهم را دزدیم.

-آقای کیمند؟

-بله خودم هستم، لطفا با ما تشریف بیاورید پاسگاه.

■

پاییز و زمستان معمولا کلاس‌ها را ساعت ۶ عصر تمام می‌کردم، روزها که کوتاه می‌شود، آدم باید برای خودش شب باشد، سازی بزند، سیگاری بکشد خلاصه اینها را باید زندگی کند، انگشت‌هایم هم دیگر توان مضراب زدن نداشتند، مخصوصا برای چهار مضراب‌ها، همیشه این درس‌ها برای بعد می‌افتاد، زیاد که مضراب می‌کشیدم، درد از بند اول شروع می‌شد و یواش یواش از مچ دست بالا می‌رفت و تا زیر جمجمه می‌رسید لاکردار. درخت افرای روبه‌روی کارگاه آبان شده بود که پالتو بلند خاکستری‌ای با صورت کشیده و لاغر و لب‌های نازک و سینه‌های برجسته و کوچک و موهای بافته بلند و یک کلاه بافتنی که روی‌شان کشیده بود و یک سه‌تار قدیمی که ساخت استاد کمالیان بود و می‌گفت از پدر بزرگش که در مکتب میرزا عبدالله شاگردی کرده به او رسیده و او موقع مردن گفته که این سه‌تار باید مال نوا باشد، با باران آمد برای نام‌نویسی، سال دوم هنرستان موسیقی بود که باید می‌بود، عین قدیم. خوشگل هم بود، که آن هم باید می‌بود، یکشنبه‌ها همه کلاس‌ها را می‌آمد، از صبح تا شب، بعدش هم می‌آمد، دوشنبه‌ها یا سه‌شنبه‌ها، می‌خواستم که بیاید، موسیقی در بدنش جاری بود لامصب، ماهور بود انگار یا شاید نوا. باید از ماهور شروع می‌کردیم، از کرشمه یا چهارپاره. هزار مرتبه به به از آن لب شکرینت خدا کند که نباشد اجل به قصد کمینت

■

گفت: من نتهای کرشمه و چهارپاره کتاب هنرستان موسیقی را پیدا نمی‌کنم، پیش شما نیست؟ آقای کیمند؟

گفتم: شما همین چند لحظه پیش همین سوال را نپرسیدید؟

گفت: چرا، اما باید می‌پرسیدم، می‌خواستم توجه شما را جلب کنم.

گفتم: به چه؟

گفت: به خودم، می‌خواستم دنبال خودم بکشانم‌تان اما شما نیامدید.

گفتم: من اصلا فکر نمی‌کردم که باید بیایم.

گفت: شما نباید فکر می‌کردید آقای کیمند، نباید...

گفتم: من...

گفت: من یکشنبه بدی را شروع کردم.

گفتم: همه روزهای ما بد هستند.

گفت: من از روز به‌خصوصی حرف نزدم، آقای کیمند، من هر روز اینجا هستم.

گفتم: قطعه ضربی در ماهور.

■

سفارش ساز گرفته بودم، دوتا، تا آخر آذر هم باید تحویل می‌دادم. با ابوتراب قرار گذاشتم یکشنبه برویم چند تکه‌ای چوب پیدا کنیم، شروع به ساختن که می‌کردم، سر گوشی تراش دادن یا خرک چسباندن یا سیم گیر گذاشتن می‌آمد و بعدش هم کمی دونوازی می‌کردیم و سیگاری می‌کشیدیم و گپی می‌زدیم و می‌رفت پی بدبختی‌اش. الحق مضرابش هم پُر بود مخصوصا در چهار مضراب. عصرها تا می‌آمد می‌چپیدیم توی کارگاه، سیگارِ خاموشی لای انگشتش می‌گذاشت و ساز استادِ قنبری مهر را که کاسه مُعرق بود و دسته استخوانی و خود استاد قبل از اینکه بگوید «زندگی‌ات را خراب ساز ساختن نکن» به من داده بود و غیر از این هیچ چیز دیگری در زندگی‌ام نداشتم که بخواهم برای کسی با آب و تاب تعریف کنم، می‌گرفت و کوک را که تغییر می‌داد می‌گفت امشب همایون می‌زنی دیگر؟

و هیچ‌وقت گوش نمی‌داد و اصفهان می‌زد و اصفهان می‌زد.

■

صبح یکشنبه‌ای تمام کلاس‌ها را تعطیل کردم و با یک دستکش پلاستیکی نو رفتم پایین توی کارگاه، منتظر ابوتراب نبودم آن موقع صبح، جامه‌دران و حجاز می‌شنیدیم، چوب را که در گیره می‌گذاری اول کار است، تازه باید تراشیدن توی کاسه را شروع کنی که اگر به دلت بنشیند، به صفحه برسی و دست آخر برسی به دسته که اگر استخوانی باشد و بخواهی سرپنجه‌ها را تغییر بدهی دمارت درمی‌آید، پیش درآمد است، نباید توقع مضراب‌های دُرّاب عشق‌داند را داشته باشی با آن حال پریشان لطفی، اما من داشتم، که خون از لای چوب‌ها سرازیر شد و گیره فلزی را خورد و کاسهی معرق را که سرخ شده بود تا روی خرک پر کرد. من که به تحلیل نظری مبانی موسیقی دچار بودم، مرا چه به سازسازی، فکر می‌کنم خون که از کاسه قطعه قطعه شده سه‌تار بالا میرفت و از سوراخ‌های روی صفحه روی استخوان پای چپم می‌چکید اینها را به ابوتراب می‌گفتم. درست جلو رفتم، شاید ۴ ساعت، تمام قطعاتش هم یکی شده بود، منظم و درست، لطفی درآمد را تمام کرد و استاد هم رسیده بود به بهار دلکش. هوا برایم گرم بود، خداحافظی نکرده جعبه سه‌تار را برداشتم و از خانه زدم بیرون.

■

شنبه برای شام قرار گذاشتیم، رأس ۷ رسید با موهای بافته بر دسته سازش، یک ساعتی پایین توی کارگاه سر گرم بودیم، سه نفری که آمدیم بالا شام خوردیم.

ابوتراب گفت: بیایید کمی ساز بزنیم.

گفتم: تو از همایون شروع کن ما هم می‌آییم.

گفت: پس ساز را از پایین بیاور.

یک‌مرتبه صدایش قطع شد، عین کلاس‌های تحلیل نظری مبانی موسیقی، وقتی که از وسط کلاس که استاد راجب مقام‌های موسیقی می‌گفت، صدایش قطع می‌شد، پاهایش را روی نیمکت جمع می‌کرد و شروع می‌کرد به ساز زدن برای خودش، پیش درآمد را که شروع کرد، مشکیی نرمی کنار گردنم حس کردم، بوی بلوط، بوی ساز، بوی چسب چوب، بوی دودی که در مشت می‌پیچد، بوی زن شاید می‌داد، لابد باید دوستش می‌داشتم...

ابوتراب درآمد را که میزد باید شروع می‌کردم.

گفتم: چای می‌خورید؟

منتظر جواب نبودم، اگر بودم الان کتری به دست توی آشپزخانه چه می‌کردم؟ چای را که آوردم دستانم میلرزید، استخوان‌های گونه‌ام نفس هایش را می‌کشید.

گفتم: چهار مضراب بزنیم؟

■

حال عجیبی بود، ابوتراب چشمانش را بسته بود و ساز می‌زد، عین قدیم، چشمانم را بستم، عین قدیم، «مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم» مضراب‌هایش تندتر شدند که دستم با چاقو توی گوشت سینه برجسته خاکستری‌اش چسبیده بود. ابوتراب سرش به چپ و راست می‌رفت شاید، بوی خون نمی‌داد خونش، بوی موسیقی، بوی ماهور، بوی نوا می‌داد.

مرا چه به سازسازی؟ تو بیمارم کردی، چهار مضراب ابوتراب رو به آخر بود، صورتم سرخ خون نت‌هایش بود، لطفی چهار مضراب را تمام کرد، هوا برایم گرم بود، تکه‌های خاکستری بدنش را روی مبل نشاندم، روبروی رادیو، درست و یک اندازه، خوب بودم عین ظهر آخرین روز آبان وقتی آفتاب دارد یواش یواش از روی خرمالوهای ردیف چیده شده کنار اتاق خودش را می‌کشد و خبر می‌آورند که کسی که اسمش را نمی‌دانم در شهری خیلی دورتر از ما، خودش را کشته است. سیگاری دود می‌کنم، دستکش‌ها را با بدبختی از دست‌های نوچ شده‌ام درمی‌آورم. سه‌تار را برمی‌دارم و می‌زنم بیرون.

**حال عجیبی بود، ابوتراب چشمانش را بسته بود و ساز می‌زد، عین قدیم، چشمانم را بستم، عین قدیم، «مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم» مضراب‌هایش تندتر شدند که دستم با چاقو توی گوشت سینه برجسته خاکستری‌اش چسبیده بود. ابوتراب سرش به چپ و راست می‌رفت شاید، بوی خون نمی‌داد خونش، بوی موسیقی، بوی ماهور، بوی نوا می‌داد.**

تقویم تاریخ ادبیات

**۳ خرداد تولد میخائیل الکساندرویچ شولوخف، نویسنده روسی، برنده جایزه نوبل ۱۹۶۵**

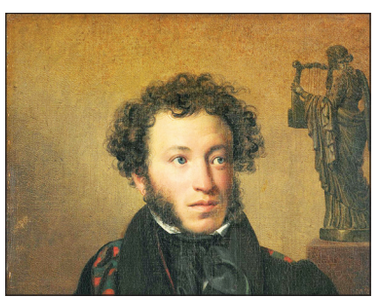

**۵ خرداد مصادف با تولد الکساندر پوشکین شاعر و نویسنده روسی سبک رمانتیسیسم**

**۷ خرداد مصادف با تولد یان فلمینگ نویسنده انگلیسی و خالق داستان‌های مشهورِ جیمز باند**

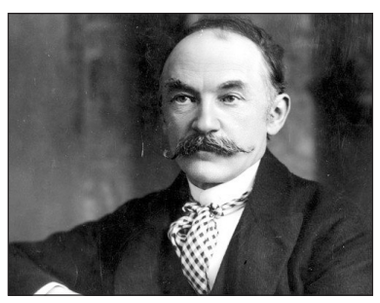

**۱۲ خرداد مصادف با تولد توماس هاردی رمان‌نویس و شاعر انگلیسی**